٦١٨٤
٢٣

رباعیات جناب عرفان پناهی میر سید [illegible]
جامه باف مشهور بمیر رباعی و تخلص [illegible]

یارب مددی کن که ز پستی برهم		وز نخوت نفس و ننگ هستی برهم	
یعنی ز می شوق خودم بیخود ساز		شاید که ز قید خودپرستی برهم	

وایضا له

زان روز که شد کوی غمت منزل ما		جز محنت و اندوه نشد حاصل ما	
از حسرت آب بی تو مردیم چو شمع		وین طرفه که نگذشت دود دل ما	

وله ایضا

دردا که زمانه ناتوان ساخت مرا		بر بستر ناتوانی انداخت مرا	
از ضعف چنان شدم که در گوشه غم		صد بار اجل آمد و نشناخت مرا	

وله ایضا

ای دل بشنو سخن درین کیش برا		خون کرده و رنگ دلی درویش برا	
خواهی که رسی بکام پی از ناکامی		چون پسته شکسته کرد و از خویش برا	

وله ایضا له

چون نیست بنا هستی و پستی را		هشیار شو و رها مکن مستی را	
چون شیشه ساعت اندرین عالم خاک		یکساعته دان بلندی و پستی را	

وله ایضا

آید چو بیاد آن در گوشم شبها		تا روز ز دیده ریزدم کوکبها	
آن لعل ز سر سو چو بر آرد لبش		هر دم زندم نیش بجان عقربها	

وایضا له

شوخی که ز رخش داد بگلبرگ صفا		هر چند وفا کنم نکرد در جفا	
دی وعده بقتل داد و چون عمر گذشت		ترسم نکند عمر بآن وعده وفا	

وله ایضاً

زاهد تو زمستی منکر مستی ما
صرف ره مستی شده هستی ما
ما مست محبتیم و تو مست غرور
فرقست ز مستی تو تا مستی ما

وله ایضاً

ای پیک صبا بهر مقامی از ما
می بر بسوی عاشقان پیامی از ما
آخر چو رسی بزاهد ما بگوی
تقوی و صلاح را سلامی از ما

وایضاً له

آن روز که پرسند ز نیکویی ما
اقرار کنند زبان بدگویی ما
خواهیم همه نامه ها در پیچند
شاید نه قدر روسیه رویی ما

وله ایضاً

گفتیم شود سرو قدت مایل ما
حاصل شود از پی امید دل ما
حاصل نشد از پی بجز نومیدی
فریاد ز سعیهای بیحاصل ما

وایضاً له

فیل تو که چون کوه بود پا بر جا
صد کوه در آورد بخرطوم ز جا
خرطوم مگو که صور اسرافیل است
کز صیحهٔ آن شود قیامت برپا

وله ایضاً

در عشق کجاست هجر و دیدار کجا
سرگشته کدام و طالب یار کجا
ذکرش بدل و مقام دل زلف بتان
تسبیح کجا رشتهٔ زنار کجا

وایضاً له

اغیار کجا و ذوق دیدار کجا
بی درد کجا و دل افکار کجا
او در دل و خلق روی در کعبه و دیر
بنگر که کجاست یار و اغیار کجا

وله ایضاً

آنرا که شنیده سخن بدگو را
پنهان کرده ز ما رخ نیکو را
آیینهٔ عارضش ز خط یافت غبار
آه دل ما گرفت آخر او را

حرف الباء

ما را بهش روی نیاز پت امشب — در بر رخ ما عیش باز پت امشب
ای صبح تو دم مزن که با آن سر زلف — افسانهٔ ما دور و دراز پت امشب

ولہ ایضاً

بی لعل تو بس که دیده ریزد در ناب — شد چشم ترم سپید مانند حباب
دور از تو نماند دیده را تاب چنانی — من بعد مگر وصل تو بینند در خواب

وایضاً له

ای دل طرب از گنبد مینا مطلب — راحت ز جهان غم پیما مطلب
در شیشهٔ ساعت بنگر کیساعت — آرام بجا کدان دنیا مطلب

ولہ ایضاً

تا سنبل او بر گل تر بست نقاب — شد جمع پریشانی دلها اسباب
تا خط دیدم بگرد خورشید رخش — مانندهٔ عین است مرا دیده پر آب

ولہ ایضاً

تا چند کشم ز زهد بیهوده عذاب — خوش آنکه شوم بپای خم مست خراب
از ابر کف ساقی که میش باران است — چهر در سر یک قطره کنم همچو حباب

وایضاً له

تا بود دل ما گشم داشت عذاب — زین مردمکان دیدهٔ خانه خراب
گردیدن خورشید وشان نگذشتند — تا خانهٔ دیده را رسانند آب

ولہ ایضاً

موجیست بروی بحر این دیر خراب — تا تشنه لب دست نمود از پی آب
القصه که دور چرخ مانند حباب — جامیست نگون گشته و نفقیت آب

وایضاً له

تیغت زده برق چون هنگام عتاب — دلها شده آب پر دلان را چو حباب
پیکان نگاه چون بخون آب دهی — خون در جگر شیر دلان گردد آب

ولہ ایضاً

ای شاه بلند پایه عرش جناب / گردی چو پی قتل عدو پا برکاب
خصمت که فتاده بود لب تشنه چکان / زخشت بلبش ز میخ سم قطره آب

حرف التا

نظاره او موجب حیرانی ماست / عشقش سبب بی سر و سامانی ماست
سررشته عمر ماست زلفش اما / عمریست که باعث پریشانی ماست

وایضاً له

چون مهر سر انکه تیغ بر سپر نگرفت / سر تا قدمش سپهر در زر نگرفت
گلبن بجفای خار تا دل ننهاد / گل پیرهن چو غنچه در بر نگرفت

وایضاً له

شاها فلکت تا اجل ساخته است / بر جان عدو بدین چه پرداخته است
با این همه چون آتش قهرت دیده / از هیبت او زهره برانداخته است

ولہ ایضاً

جمعیت دل خواستن از عشق خطاست / عشق و دل جمع کی بهم آید راست
جز ناله زار جمله کی درد سرست / جز آه دمادم همه باد هواست

وایضاً له

قانون طرب که ساز کردیم گذشت / بر دل در غم فراز کردیم گذشت
ایام شباب گویا خوابی بود / کان لحظه که چشم باز کردیم گذشت

ولہ ایضاً

آن روز که آتش محبت افروخت / عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زده سوز و گداز / تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

وایضاً له

عاشق که بغیر غم هوا خواه نداشت / دلسوز بجز آه سحرگاه نداشت
با دیده گریان بکویش مرفت / جز دانه اشک توشه راه نداشت

وایضاً له

این خانه که صورتش بمعنی جانست — وز طلعت شاه آینه اش تابانست
هر صورت او آینه دار دگرست — هر آینه اش بصورتی حیرانست

وله ایضاً

ای آنکه نموده پرتو وحدت روت — هر آینه شد بصورتی منظورت
روشن شود این چو پا درین خانه نهی — کاندر همه آینه بود یک صورت

وله ایضاً

این خانه که دلگشای هر محزونیست — هر صورت او نگار پرافسونیست
هر آینه اش ماه رخ سیمبریست — هر بیت کتابه نو خط موزونیست

وایضاً له

نقاش ازل که صورت عالم بست — تا بست بخوبی تو صورت کم بست
بودش غرض چشم و قد و زلف و دهان — آن روز که نقش عالم و آدم بست

وله ایضاً

یک نان جو لئیم را چو بر خوانست — ناخورده هنوز منتش بر جانست
غیر از پی ناقه توکل مشناس — نانی که تهی ز منت دونانست

وایضاً له

هرگز دل زار بی تو خرسند نگشت — ور گشت بکم وصل تو در خاطر گشت
بگذشت بدل این که گذشتی ز رقیب — ای دوست خیال کن که بر دل چه گذشت

وله ایضاً

آن صاف دلی که درد نوشش آمده است — پیمانه پر سبو بدوشش آمده است
زاهد چه غم ار پرده کشد از کهنش — چون پرده غیب عیب پوشش آمده است

وایضاً له

ببر تو که اژدها به پشت آمده است — کارش کشش دشمن زشت آمده است
خط نیست به پیشانی آن گزارش — خون خوردن خصم سرنوشت آمده است

وله ایضا

هر که تفنگ آن سرو خرامان برداشت — بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت

در گوش تفنگ فتیله از سوز بگفت — دودش به باغ رفت و افغان برداشت

وله ایضا

تیغ تو بخصم نسبت جانی داشت — گر خون دلش همیشه مهمانی داشت

از عدل تو دیده دشمنت ملک آباد — چون جغد آرزوی بویرانی داشت

وله ایضا

در عشق ز پند هر کسم گوش پرست — وز طعنه هر بوالهوسم گوش پرست

از بس که ز بیقراری دل نالم — از ناله خود چون جرسم گوش پرست

وله ایضا

من لذت تیغ یار کی خواهم یافت — درمان دل فگار کی خواهم یافت

تا سر ز وجود خواهم از پای نشست — تا جان ندهم قرار کی خواهم یافت

وله ایضا

گل را چو ز صبا بگوش آمده است — این حرف که گل عشوه فروش آمده است

رو در گل صد برگ نظر کن که چه سان — خون در تنش از غصه بجوش آمده است

وله ایضا

هر دم دلم از درد تو رنجورتر است — هر چند دوا نمود رنجورتر است

دور بند بلی از نظر است روان — هر تیر که راستتر رود دورتر است

وله ایضا

هر چند چو غنچه دل بزر خواب پی بست — بر روی دل از حضور در خوابی بست

جز شعله آه حسرت و خون جگر — پیداست که زد چه طرف بر خوابی بست

وله ایضا

ای پادشهی که قدرت بر چرخ است — بر قصر تو کش پایه کمتر چرخ است

خورشید کبوتری بود مشعله دم — کز گرمی شوق متصل در چرخ است

ولە ایضاً

نخلی کە از و چشم ثمر خواهی داشت
جز بار دل و برگ کنە نارو بار
کشتی کە از و امید بر خواهی داشت
آیا تو کدام بار بر خواهی داشت

ولە ایضاً

بر مزرع دهر ای کە گذر خواهی داشت
هر تخم کە کارند بر پی بردارند
از دانە اشک توشە بر خواهی داشت
تو رند کنە کارچە بر خواهی داشت

وایضاً لە

ای آنکە ترا زبت پرستی عارست
وابستگیت بخویش تا کی سر موست
تا ظن نبری کە خودپرستی کارست
هر مو بتن تو رشتۀ زناریست

وایضاً لە

وصل تو کە دل اصل طرب میدانست
چون دولت آن بخود تعقل می کرد
وز بهر شفای خود سبب میدانست
از طالع خویشتن عجب میدانست

7

وایضاً لە

فکری ز حیات تا اثر خواهد داشت
جاروب رهش از مژه خواهد کردن
در راه طلب پای ز سر خواهد داشت
خاک قدمش بدیده بر خواهد داشت

ولە ایضاً

امشب کە به بزم وصل یارم راهست
زان طرۀ شبرنگ مدد می طلبم
هنگام بیان فرصت جانکاه است
کافسانۀ ما دراز و شب کوتاهست

وایضاً لە

عالم کە درو نشان خوشحالی نیست
القصە بهر کل زمینش کە رسی
ملکیست کە غیر از اجلش والی نیست
گر بنگری از نو گلی خالی نیست

ولە ایضاً

دی گفت صبا غنچە و پس چمن است
دل گفت بلی جای سخن هست ولی
در تنگدهانی بتانش سخن است
جایی کە سخن نگنجدش آن دهنست

وله ایضاً

آن شاه که مهر گوهری ز افسر اوست / هر جا که رود فتح و ظفر همره اوست

زیر شکم گاو زمین ماهی نیست / زان گاو که کشته روز کین خنجر اوست

وایضاً له

در کوی نیاز کام و ناکام یکیست / در مطبخ عشق پخته و خام یکیست

تسبیح بدست پرستی می‌گفت / در مذهب عشق کفر و اسلام یکیست

وله ایضاً

سروی که بخوبی علم افراخته است / رخساره چو شمع لاله گون ساخته است

از باده بیاض دیده گلگون کرده / در خانه‌ی مردم آتش انداخته است

وایضاً له

چشم سیهت بلای اهل نظر است / ابروی تو پر فتنه‌ی دور قمر است

با ما نبود دعوی چشمت پنهان / این قصه ز آفتاب مشهورتر است

وایضاً له

در حیرتم از شمع که دیوانه یکیست / گو شب همه شب خنده‌زنان زار گریست

گر داغ پی دفع جنونش ننهند / شبها پسرش فتیله روشن چیست

وله ایضاً

فکری بدلت اگر پر از عشق است / روشن دلت از پرتو نور عشق است

با درد و غم و جور و ستم خوش می‌باش / کینها همه اسباب حضور عشق است

وایضاً له

آن شوخ قلندر که شد از زر رنجیست / بر قامت او لباس رعنایی چیست

بستیم بتار زلف او رشته‌ی جان / سر رشته‌ی آن سلسله کردیم درست

وایضاً له

در خانه‌ی خمار صلای عشق است / در پرده‌ی عشاق نوای عشق است

بی عشق دلا زندگیت باد حرام / زان روی که زندگی برای عشق است

و له ایضاً

آنروز که قضا خیل عشاق نوشت
آزاد ز مسجد و کنشت و فارغ ز بهشت
دیوانهٔ عشق را چه هجران چه وصال
از خویش گذشته را چه دوزخ چه بهشت

و ایضاً له

از مملکت وجود می‌باید رفت
ویرانه‌ایم زود می‌باید رفت
زین بحر سر آنکه سر برون زد چو حباب
تا چشم ز هم گشود می‌باید رفت

و له ایضاً

فانی شو و اقلیم بقا آر بدست
در دوست کسی رسید کز خویش گسست
از هستی خویش بود سرگشته حباب
آن لحظه که نیست شد بدریا پیوست

و ایضاً له

سرمایهٔ دولت گرامی عشق است
طغرای نشان نیکنامی عشق است
بی نسخهٔ عشق ناتمام اند تمام
در مذهب عشاق تمامی عشق است

و له ایضاً

ای مهر جهانتاب خجل از رویت
وی سنبل تر به پیچ و تاب از مویت
شکل مه نو نیست که در طاق فلک
افتاده به پشت از خم ابرویت

و ایضاً له

تا سلسلهٔ طرهٔ خود یار ببست
ره بر دل عاشق گرفتار ببست
آن سلسله داشت کش که دیوانه نشد
وان طره کسی که دید زنار ببست

و ایضاً له

از هجر مرا امید جان بردن نیست
وز خوان وصال غیر خون خوردن نیست
او میگذرد چو عمر و من می‌میرم
چون عمر گذشت چاره جز مردن نیست

و له ایضاً

شوخی که ره دل خط و خالش زده است
جان دست بدامن وصالش زده است
سرپنجهٔ نازکش نه رنگین ز حناست
ناخن بدل ریش خیالش زده است

وله ایضا

ای دل طلب کام ز ایام خطاست
بی هجر وصال نوش بی نیش کجاست
گر از خوبان ترنج غبغب رعناست
چون نیک نظر کنی در و رنج و عناست

وایضا له

افسوس که در نظر دلافروزی نیست
همدرد بجز دل غم اندوزی نیست
جز شمع بسر رفیق دلسوزی نیست
آن نیز اگر شبی بود روزی نیست

وله ایضا

جانا ز دلم تیر جفای تو گذشت
وز جان دل مجروح برای تو گذشت
گویند که عمر داده فانی بود
چون نیست که عمرم به وفای تو گذشت

وایضا له

آن شوخ که جا در دل ما شاد گرفت
مانند زمانه خوی بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

وله ایضا

فکری بره تو جان فشان آمده است
وز دست غمت جان به در آمده است
پیکان ترا جا بدل تنگش نیست
از دلتنگی دگر بجان آمده است

وایضا له

تا از نظر آن یار پسندیده برفت
آرام و قرار از دل غمدیده برفت
چون مردم دیده بود بر صورت اشک
تا چشم بهم زدیم از دیده برفت

وله ایضا

کامل نشوی تا نشود هست تو نیست
دین به تر از همت پست تو نیست
از رشته تسبیح چه حاصل گفت
پیر رشته اقبال چو در دست تو نیست

وایضا له

ای آنکه ترا بطرف بستان گذریست
بگشای نظر اگر ز خویشت خبریست
هر غنچه خضاب بسته سر انگشت بود
هر شاخ شکوفه پای عید سیمبریست

وله ایضاً

هرکس که بعالم علم عشق افراشت — در مزرع سینه تخم غم باید کاشت
سیلی زکف زمانه می باید خورد — رو را بطبانچه سرخ می باید داشت

وایضاً له

درد هر نصیب غیر جانکاهی نیست — در مردم دیده چشم همراهی نیست
هرچند بخواهی الم و محنت هست — یکلحظه اگر فراغتی خواهی نیست

وله ایضاً

مایم که نام و ننگ ما رسواییست — مردم دل ما بصورت شیداییست
رسوایی هر کسی بود از جایی — رسوایی ما ازین دل هرجاییست

وله ایضاً

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت — سودازدهٔ عشق سر از پا نشناخت
هرکس تو ره یافت ز خود گم گردید — آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

وله ایضاً

چون مهره نرد این دل کام پرست — در ششدر غم فتاده ورفته ز دست
شد دیده چو کعبتینم از غصه سفید — در طاس فلک نقش مرادی ننشست

وایضاً له

دل دید لبش گفت مگر جان اینست — زلفش در کفر زد که ایمان اینست
هرجا که رود لعل لبش جان بخشد — آری روش چشمهٔ حیوان اینست

وله ایضاً

دارد فکری سری که پایانش نیست — دردیست بدل نهان که درمانش نیست
عمریست که پا کرده ز سر در ره عشق — سرگرده رهی که هیچ پایانش نیست

وله ایضاً

تا عشق ز صبر و خردم تنها ساخت — هرجا که نهان شدم غمم پیدا ساخت
آهسته بگوش نی غمم مطرب گفت — نی ناله برآورد و مرا رسوا ساخت

وله ایضاً

دی روز رسید دلبرم سرخوش و پست / گفتم بوسی بگیرم زان لب پست
انگشت بلب نهاد یعنی خاموش / بنگر که چه سان راه سخن بر من بست

وله ایضاً

در عشق بتان بجز گرفتاری نیست / در کار جهان غیر دل آزاری نیست
مردم ز خمار ساقیا جامی ده / زان باده کزو امید هشیاری نیست

حرف الدال

زلف تو بهر موی دلی کرده به بند / خال رخ تو بر آتش افگنده سپند
چشم تو رمیده چون غزال از مردم / ابروی کج تو بر روی افگنده کمند

وله ایضاً

حیرانم ازین روش که گردون دارد / حال دل عاشقان دگرگون دارد
بلبل دارد هزار فریاد از گل / از غنچه چمن صد دل پرخون دارد

وایضاً له

آنرا که کمیت لعل در پی گردد / غافل بخیال خواب و خورمی گردد
گر ریگ روان شیشهٔ ساعت نیست / پیمانهٔ عمر چیست که پر می گردد

وله ایضاً

تیرش چو بسینهٔ خرابم افتاد / دل از پی آن اضطرابم افتاد
با غیر ز سر خنده تا لب بگزید / زان رشتهٔ جان به پیچ و تابم افتاد

وایضاً له

بی تاب چو گشت از تب آن نخل مراد / بی تابی او مرا بجان داغ نهاد
گر در تب هجرم بدل آتش گشت / تبخاله بر آن لب چو نوش از چه فتاد

وله ایضاً

دلرا که چو شمع از تب سوز آیین بود / در داغ درون چو شعله بی تسکین بود
بیچاره ز سوز هجر آخر بگداخت / ما را گرهی که از تو بگشود این بود

ولە ایضاً

آن شوخ که نامش بزبان نتوان برد | پی هیچ بسر آن دهان نتوان برد
گویند که جان تحفه بود در نظرش | دردا که زدست هجر جان نتوان برد

ولە ایضاً

چون گل اگرت جای بسر خواهد بود | زین باغ بحسرت گذر خواهد بود
چون میگذری چو غنچه نرگس مست | دل پیشکشت سیم و زر خواهد بود

ولە ایضاً

هر شوخ که طور او جفا جویی بود | پیش تو کیش محال بدخویی بود
شد در نظر تو آدمی پیا ظاهر | آینه که در کمال بی روتپی بود

ولە ایضاً

خوبان که بعهد مشک پا می آیند | زنار کشیده زیر پا می آیند
گویند که بیگانه ز دین اند ولی | بسیار بچشم آشنا می آیند

وایضاً لە

خورشید رخی که ناتوانم دارد | چون ذره ز خویش بی نشانم دارد
با غیر چو لب گزید هنگام نگاه | میدانستم که قصد جانم دارد

وایضاً لە

زینسان که بدل شوق رخش افزاید | گر رود دهم گریه دمادم شاید
از پرتو اشکم بود آن حلقه زلف | چون آینه که رو در و بنماید

ولە ایضاً

تیغ تو که خون در جگر شیر کند | بس شیر دلان را که ز جان سیر کند
از دست تو خصم کی برد جان که چو مهر | هر خط ز کف تو کار شمشیر کند

وایضاً لە

با غیر نهان باده ننوشی چه شود | آتش بخس و خار نپوشی چه شود
آن زلف که عمر ماست کوته نکنی | در قطع حیات ما نکوشی چه شود

وله ایضا

چون خیل کبوتر تو رخ بنمایند | هر یک چو پری بدلبری بخشایند
نی نی که فرشتهای رحمت ز فلک | هر لحظه بقصد تو فرود آیند

وایضا له

آن قوم که شوق باده در سر دارند | کی خرسندی بجام و پیاغ دارند
چون غنچه ز شکستن توبه کنند | شرطیست که خشت سر خم بردارند

وله ایضا له

تا جان ز غم تو بر نخواهد آمد | اندوه دلم بسر نخواهد آمد
بیمارم و نیست همدمم جز نفسی | آنهم نفسی دگر نخواهد آمد

وایضا له

چون پیک اجل برفتنم داد نوید | تن کرد ز همراهی جان قطع امید
کس بر لب من به پنبه آبی بچکاند | جز دیده که گشته بود از گریه سفید

وله ایضا

هرگز بجهان نبوده ام یکدم شاد | یک لحظه ز بند غم نگشتم آزاد
بی شعله آه بر نیاید نفسم | می سوزم از آنکه داده ام عمر بباد

وایضا له

از مردن و زیستن در اقلیم وجود | جز شمع مرا دلیل روشن ننمود
گر زنده کشی بود جز سوز و گداز | تا آن نفسی که مرد گفتند آسود

وایضا له

مجنون که بدشت مست و نالان بود | می کرد فغان که کوه از و نالان بود
میزد بر لیلی چو دم از غرض نیاز | چون نی بمیان گفت دگر نالان

وله ایضا

ای یاد تو فکر عالمم برده ز یاد | وی عشق تو خاک هستیم داده بباد
بی یاد تو دم اگر زنم بیحاصت | خاکم بدهن چو شیشه ساعت باد

وله ایضاً

چون عشق مرا چهره کاهی میداد ... بخت نشانم به سیاهی میداد
چون دید غم رو بزمین ماند ه سرم ... اشکی که بخون من گواهی میداد

وله ایضاً

لعلش چو بباغ می بپیش فکند ... آتش بدل زار بلاکش فکند
سر حلقهٔ زلفش برخ آتشناک ... نعلی ز سوز من در آتش فکند

وله ایضاً

ایام دمی می وصالت ندهد ... گر زلف و خار کو شمالت ندهد
این دم که مجالیست دمی شاد بزی ... شاید که دم دگر مجالت ندهد

وایضاً له

خوش آنکه زمانه یار و دمساز آمد ... وان نوز سفر بعشوه و ناز آمد
چرخی که بر غم من مکیس می گشت ... بر گردد و عمر رفته ام باز آمد

وایضاً له

آنکس که علاج کاهشش تنها داند ... بسپردلم از ضمیر روشن داند
هیچ که بلطف او سپارم خود را ... کو مصلحت مرا به از من داند

وله ایضاً

عاشق که ز ... غیر در دوش نرسد ... وز درد بغیر آه سر دوش نرسد
گر آه کشد نباشد ... دلسوزی ... ور ناله کند کسی بدر دوش نرسد

وایضاً له

ای دل بجهان هیچ مدان جز معبود ... خواهی چو مسیح اعدت نزحب مسعود
موجود نشد ولیک میدانکه خداو ... در ملک وجود نیست غیری موجود

وله ایضاً

آن قوم که با خاطر خرم گذرند ... بر وعدهٔ وصل فارغ از غم گذرند
در بحر جهان گذران همچو حباب ... چندانکه بهم رسند از هم گذرند

ولد ایضا

شاها رخ شاهان بسم رخش تو باد — یا بذر تو فرض بند این عرصه شاد
اعدای تو فیل مات باد از غم تو — هرگز نشوی پیاده از اسب مراد

وایضا له

زلفش چو پی جنون سلاسل گردید — دیوانه هر آنکه بود عاقل گردید
زاهد که بسبحه بود دلبسته کیش — وابسته آن زلف بصد دل گردید

ولد ایضا

عاشق که خزان برنگ زردش نرسد — وز عشق بغیر آه سردش نرسد
گر آه کشد نباشدش دلسوزی — ور ناله کند کسی بدردش نرسد

وایضا له

یکلحظه دلم خالی از اندیشه نبود — بی سعی در فیض بروی نگشود
شد صیقل آینه دل ناخن فکر — تا شاهد معنی که در او روی نمود

وایضا له

گل صبح بباغ باده ناب کشید — خود را نشناخت هر که زان باده چشید
باد از سر مستی قدح لاله شکست — شبنم لب غنچه را بدندان بگزید

وایضا له

خصم تو شها که قتل را درخور شد — هر پاره جوشن تنش کیفر شد
شد خانه زنبور زره در بر او — از بس که ز پیکان زره پر شد

ولد ایضا

اعدای تو شاها بمثل گر شیرند — ناخورده سنان قهرت از خود سیرند
گردند چو سبزه جمله گر خنجر و تیغ — در پیش سپاهت علف شمشیرند

وایضا له

زان بت همه غم نصیب ما خواهد بود — بیداد و ستم نصیب ما خواهد بود
تا عمر بود از آن قد و زلف و دهان — پیوسته الم نصیب ما خواهد بود

وایضاً له

دی میل قدح پیاپیهٔ عاشقی کرد
زان واسطه شیشه رو به بدحالی کرد
شب با قد خوش چشم چو بر چشم افتاد
تا روز عجب دلی برو خالی کرد

ولایضاً

وصل تو نصیب من مهجور نشد
ویرانهٔ دیده از تو معمور نشد
بس راضیم از خیال تو کو شب و روز
یک لحظه ز پیش چشم من دور نشد

وایضاً له

خوبان که سخن میان مردم دارند
پیش تو چه یارای تکلم دارند
چون مردم دیده هر کجا بنشستند
نالند ز شرم دیده پا کم دارند

ولایضاً

قومی که طریق عشق می‌پیمودند
دایم هدف تیر بلا می‌بودند
در روی زمین ندیده آسوده کسی
آخر همه در زیر زمین آسودند

وایضاً له

پیوسته عروس دهر آرایند
هر لحظه بصورتی دلی بربایند
ما غافل و با هم شده اند چون مهر
بر ما شب و روز عمر می‌پیمایند

ولایضاً

بگداخت تنم که دیده را خواب نماند
دل سوخت مرا و در جگر آب نماند
از درد پسرم درد پسر خویش گرفت
تب را ز حرارت تنم تاب نماند

وایضاً له

آن قوم که از می محبت مستند
خاکند براه نیستی تا هستند
چشم از هنر و عیب کسان پوشیده
در از همه روبروی مردم بستند

ولایضاً

بی ذوق لبش صحبت جان هیچ نبود
جان چیست که عمر جاودان هیچ نبود
زان موی میان موشکافان نبود
جز نی میان و در میان هیچ نبود

وله ایضاً

مشاطهٔ ابر نوبهاری چو رسید | بر تخت چمن عروس گل گشت پدید
بر شاخ ز غنچه هر سر انگشت که دید | بربست حنا و برگها بر وی چید

وله ایضاً

تا جستهٔ شاه در پی صید دوید | یک نظره هم بگردش نرسید
در خون چو کلک پنجه و ناخن او | گویا ز شفق گشته نمایان مه عید

وله ایضاً

آن شوخ قلندر که غمم از جانم برد | وی همره خود به عزم ویرانم برد
کشتی ز بیاض چشم گریانم ساخت | رنگ از دل چاک چاک نالانم برد

وایضاً له

چون باد بهار باغ را دل بگشود | شد غنچه شکفته و ز گره زر بگشود
نرگس پی خرج بزم چون اهل قلم | بنهاد دوات پیش و دفتر بگشود

وله ایضاً

از گل چو دبیر باغ دفتر بگشود | ایام دوات لاله را پر بگشود
آورد صبا ز برگ گل باد بدل | بر روی دلم چو غنچه صد در بگشود

وایضاً له

آن قوم که از قید من و ما گذرند | ز اندیشهٔ سود و فکر سودا گذرند
گردند چو خورشید سرآمد که نهند | پا بر سر دنیا و ز دنیا گذرند

وله ایضاً

تا کی هوس جهان مطلب گذرد | خرم دل آن که زین تمنا گذرد
خورشید که عالمش بود زیر نگین | بنگر که چه سان از سر دنیا گذرد

وایضاً له

دلدار به عاشق نظری میدارد | سوز دل زارش اثری میدارد
پروانه ز عشق شمع اگر می‌سوزد | او نیز بسوختن سری میدارد

وله ایضاً

شاها تیغت چو صبح بنیاد کند
بس جان که ز بند غم آزاد کند
هرچند که آتش بدرونش فکنی
از دست تو هم پیش تو فریاد کند

وله ایضاً

هرکس که بدلبر تنگی دل داد
بی شعله آتش گره از دل بگشاد
گویا تنگش دارو ی بیهوشی داشت
زان روی که هرکه خورد بیهوش افتاد

وله ایضاً

رویش که فتاده گل گل از باده بود
افزوده خطی ز عنبر ساده بود
آن چهره پر سبز زرکش پر پیچش
چون غنچه بود که شبنم افتاده بود

وایضاً له

دی روز که قصد مستمندانش بود
تیغ آینه عارض تابانش بود
جوهر بنمود در طرف روی که تیغ
چون من بهزار دیده حیرانش بود

وایضاً له

ای زلف تو قدر مشک چین داده بباد
وی چشم تو چون بروی نرگس افتاد
بگشا که مکن دعوی صاحب نظری
شرمنده شد و بچشم انگشت نهاد

وله ایضاً

شوخی که بغمزه داد بیدادی داد
وز عشوه چشمش دل و دین رفت بباد
زخم از مژه بر دلم زد و از ره لطف
آمد بسرم که چشم زخمی مرساد

وایضاً له

چشم تو بغمزه چین را داده
گیسوی تو قدر مشک بر باد دهد
با یاد تو چون زیر زمین جای کنم
از سلطنت روی زمین یاد دهد

وله ایضاً

تا کی دلم از هجر تو خون خواهد شد
روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال آنکه تا شب چه شود
شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

ولە ایضاً

روزی کە شود خاک تن پت نهاد … پیمانە قدح ازو هی فلک بی پیاد
انکشت چو بر لبش نهد نوش نبی … فی الحال زنیچوزی برارد فریاد

وایضاً لە

یکچند بوصل نوگلی بودم شاد … ناکە بمیان طرح جدائی افتاد
اورنجە شد از خشم و من آزرده ز خم … فریاد ز خشم رخ نم دوان فریاد

ولە ایضاً

تاچند فلک در بدم کرداند … پیر کشتە بکوه کمر م کرداند
باجسم ضعیف و موی ژولیدەام … همچون قلم موبسر م کرداند

وایضاً لە

لیلی وش من کە ناز و افسون دارد … پیوستە دل اهل وفا خون دارد
لیلی کە فسانە کشت یک مجنون داشت … او چون لیلی هزار مجنون دارد

ولە ایضاً

ای کشتە درین سراچە پت نهاد … وابستە چار عنصر بی بنیاد
انکار کە آن آب بر آتش خوردە … وان خاک کە زکردش فلک زفتە بباد

وایضاً لە

آن شمع تبان شبم چو مهمان کرده … اندوه دلم دید و پشیمان کردید
با شمع چو دم زدم ز سوز دل خویش … رو تافت ز بی‌تابی وکریان کردید

ولە ایضاً

تاکی باشم ز دولت وصل تو دور … تاچند نشینم ز فراقت رنجور
رفتست حضور از دل و نور از دیده … یابند مکر روشنی از نور حضور

وایضاً لە

چون هست یکی بودن و نابودن عمر … افسرده مباش بهر فرسودن عمر
پیمانە مهر و مە بەمن درکف چرخ … چون شیشە ساعت پی پیمودن عمر

وله ایضا

خورشید عذاری که بود غیرت حور
شد آینه از عکس رخش نورانی
ماشد برخش برابری ز آینه دور
آری مه از آفتاب می‌گیرد نور

وایضا له

ان شاه که بسته چرخش از مهر کمر
تیغش بود بکف علم کری حفظ
کی طاعت خدمتش قضا کرده قدر
جبریل کشیده درکف او شهپر

وله ایضا

دی میگفتم با دل بی صبر و قرار
هست آینه که تازه روشن کر صنع
دانی چه بود میان خط عارض یار
صیقل زده و مانده سیاهی بکنار

وایضا له

چون در عرق آید رخ آن سیمبر
زنگی بچه کشیده در سر شیشه
در قطره خون دانه خالش بنگر
آورده برون ز بحر چشمش گوهر

وله ایضا

عمریست که آن سرو قد لاله عذار
سرکش بخاز عمر بیزار شود
باما چون عمر بگذرد در آزار
مایم که عمر گشته از ما بیزار

وایضا له

زاهد می صاف ارغوانی بکف آر
دایم بکفت رشته تسبیح چه سود
سرمایه عمر جاودانی بکف آر
سر رشته عشق اگر توانی بکف آر

وله ایضا

از ابر کفت چو تیرباران زده سیر
خصم تو چو گرداب فرو رفته بخویش
دریا چو حباب بر سپر آورده سپر
تیغ تو چو موج بر سرش کرده گذر

وایضا له

شاها تیغت بخون اعدا شده تر
نی نی غلطم که نهر آبیست روان
یا شعله از آتش قهرت زده سر
بنموده چو پینک ریزه در وی جوهر

وله ایضاً

شاهی که فلک بخدمتش بسته کمر
فرمان بر تیغ او بود فتح و ظفر
هر قوم چو نص قاطع آمد جوهر
بر تیغ جلال دین محمد اکبر

وایضاً له

شاهی که فلک در قدمش دارد سر
پیوسته ز ابر تیغ او بارد تیر
تیغش ز پی زد بخت زادن خصم
از جوهرش آن تخم که بر داد دبیر

وله ایضاً

شاهی که جهان زایت از و زیب و فر
بخشش برکاب و در عنان فتح و ظفر
بر سر همه را چو سر نوشت آمده ایست
طغرای جلال الدین محمد اکبر

وایضاً له

ای شاه فلک جناب خورشید سریر
فیلت بنقاره خانه کاه زد و گیر
آورده ز پیر دمانه و ز دندان حرب
پنجش شده کوشها و خرطوم نفیر

وله ایضاً

فیلت که بخرطوم کند جمله جو مار
مارش کویی برارد از خصم دمار
خصم تو که در لباس ناهموار است
چون جنده ره پیازدش بدندان اسمار

وایضاً له

ای رای تو با قضا قرین در همه کار
پیوسته فلک رایت را تو مدار
شمشیر تو گرد دیده نمایان در هند
زانگونه که برق لامع اندر شب تار

وله ایضاً

ای دوست رخ من فنا خوشه فقر
در راه نیاز بس بود توشه فقر
سره که بسوی معرفت حق طلبی
حقا که برون نباشد از گوشه فقر

وایضاً له

آن شاه سوار کرده چون عزم شکار
آورده بتحفه نافه آهوی تتار
بر خاک نگار که پی آهو نیست
چشم سبک او بیت کش پیش انده جار

ولہ ایضاً

بر مقبرها کنی بعبرت چو عبور — نیکو بنگر بدیده کرداری نور
عقرب شده بر روی بتان زلف سیاه — خط گشته بگرد رخ خوبان پی مور

وایضاً له

چشمی که نداشت تاب نظاره یار — شد اشک فشان به پیش آن گلعذار
در سیل سرشک عکس رخسارش دید — نقشی عجبی بر آب زد آخر کار

ولہ ایضاً

ای سرو قد سمن بر سیم عذار — گریی تو مرا ز دیده گوهر بار
هر چشم زدن کنار پر شد عجب — دریا چو زند موج در افتد بکنار

وایضاً له

با اهل جهان ز هم نشینی بگذر — وز صورت لعبتان چینی بگذر
زنهار بر غمزه چشمان آور — رو سوی یکی و ز دو بینی بگذر

ولہ ایضاً

فکری نفسی چند که داری خوش دار — وز غیر حدیث آن زبان خامش دار
چون موت و حیات بسته یک نفس اند — غافل منشین و آن نفس را خوش دار

وایضاً له

شاها که دست برد بر خصم دلیر — سر خط ز کف تو کرده کار شمشیر
سر باشه بهنگام شکارت شده باز — سر جته پلنگ آمد و سر تازی شیر

حرف الزا

او رفت و غمش در دل زار است هنوز — در سینه ز عشق خار خار است هنوز
کشا که قرار ده بدل هجر گذشت — عمری شد و شرط بر قرار است هنوز

ولہ ایضاً

مردم و بدل حسرت یار است هنوز — جان رفت و دلم در انتظار است هنوز
در آرزوی آن گل رخسار چو خور — شد دیده سفید و اشکبار است هنوز

ولایضا

فکری ز تو بس که ناتوانست هنوز
باخود ز حیات در کاپست هنوز
باانکه دلش ز غم بموئی بسته
دل بسته آن موی میانست هنوز

وایضا له

جون طایر جان کند هوای پرواز
آرم سوی قبله رخت روی نیاز
وپستم بود داغ تو بود در سینه
جشم بامید نظری ماند باز

ولایضا

جان رفت و بخون دلست اعشیه هنوز
وز عمر دمی بکام نگذشته هنوز
تن خاک شد و گشت گل کوزه گران
وز گردش چرخ جست سرگشته هنوز

وایضا له

تا زلف بلب گرفت آن مایهٔ ناز
شد کار دراز بر دل اهل نیاز
زانروی پری بود لب زلفش را
کان آب حیات آمد این عمر دراز

حرف السین

دلدار بغیر آشنا بود افسوس
یکباکیش همین بما بود افسوس
مانند حیات مغتنم بود ولی
جون عمر عزیز بیوفا بود افسوس

ولایضا

باانکه بخر قتل منت نیست هوس
هرگز نکنم شکایتی از تو بکس
پیکان ترا بکام دل گر یابم
خالی کنم از ناله برو دل جو جرس

ولایضا

مجنون که بدشت بود نالان جو جرس
لیلی بسر ش که تا کجا ن راند فرس
مرغ از سر ژولیده نکردش پروا
کز شوق پرید مرغ روحش ز قفس

وایضا له

دارد دل زار از تو ملالی که مپرس
وین کوکب طالعم وبالی که مپرس
دست تو بدست غیر و حالم ربی
از دست تو دست داده حالی که مپرس

حرف الشین

این رندی ما که جرم پندارندش
شاید بصواب درحساب آرندش
وین سبحه که امروز بکف زاهد راست
ترسم فردا بهیچ نشمارندش

ولہ ایضاً

آن ست که بلای دل و دین خوانندش
وز طره بود بپای دلها بندش
جز دانهٔ دل بدام آن زلف که دید
زنهار که با سبحه بود پیوندش

وایضاً له

این طاعت ما که زهد پندارندش
کی اهل صلاح درحساب آرندش
هرچند که سیم اشک می گردانیم
دردا که بهیچ برنمی دارندش

ولہ ایضاً

روزی که قیامت همه کس دانندش
جز روز جدایی نبود مانندش
این سیم سرشک ما که روی اندود است
ای وای اگر بروی ما آرندش

ولہ ایضاً

شوخی که بدیده بود دایم جایش
رفت از نظرم سرو قد رعنایش
گشت از پی او قطره زنان مردم چشم
چندانکه ز اشک آبلها شد پایش

وایضاً له

خورشید که نور میدهد روی تواش
دارد بحجاب چشم جادوی تواش
دانی همه روز اضطرابش زچه روست
سر رشته مهر میکشد سوی تواش

ولہ ایضاً

عمرم همه شد صرف بفکر کم و بیش
عمری رفت و نرفت کاری از پیش
ای کاش بجای هر مژه دیده شود
تا من بهزار دیده گریم بر خویش

وایضاً له

شوخی که بلاست غمزه خونریزش
برجان زده نیش سبزه نو خیزش
گرد آمده خالها بدور رخ او
یا باد فشانده زلف عنبر بیزش

وایضاً له

شوخی که بپریست سرطرف پاپاش / زهاد به پیش رخ فرخ فالش
تسبیح فکنند چو کردند گره / در رشتهٔ جان ز دانهای خالش

حرف العین

خصم تو بصبحدم ز دار افسر و تیغ / زان بخت بسر جوابخش خنجر و تیغ
خورشید که داشت سپرکشی تیغ تو دید / برفرق عدو گفت که اینک سپر و تیغ

حرف القاف

ای هدهد نامه بر ز روی اشفاق / از وی خبری ده که بجانم مشتاق
گر نامهٔ وصلش سوی من دیر آری / برفرق تو آن نامه شود تیغ فراق

وله ایضاً

تا سیل سرشک کرد طوفان ز فراق / گردید بنای صبر ویران ز فراق
شد چاک ز دست هجر پیراهن عمر / افتاد هزار رخنه در جان ز فراق

۲۵

وایضاً له

با آنکه بود چشم جهان را جان عشق / بی جلوهٔ دلبران چه آید زان عشق
گردون شب عید از پی انگشت هلال / می گفت بطاق ابروی خوبان عشق

حرف الکاف

هر نقش که در خیال آمد بی شک / چو حرف غمش کنیم از خاطر حک
تا مصحف حسن او ز رو برخوانیم / بسازیم ز حلقهای زلفش عینک

وله ایضاً

در مزرع دهر کز نشاط آمد پاک / دهقان اجل ریخت جز تخم هلاک
چون دانهٔ گندم همه زانها دل چاک / از خاک برآمدند و رفتند بخاک

حرف اللام

فکری مطلب وصل که فکریست محال / قانع بخیالی شو از آن شمع جمال
دل کرده تهی ز نور معنی تا کی / پر گشته ز صورتی چو فانوس خیال

ولہ ایضاً

ای مهر رخ تو نقد گنجینهٔ دل — وی داغ تو یادگار دیرینهٔ دل
گز آتش سینه خنجرت خم گردید — شادیم که شد صیقل آینهٔ دل

ولہ ایضاً

ای چون مه چاردہ جمالت بکمال — پیش دهن تو غنچه را ناطقه لال
موییست میان تو که صورتگر فکر — نازکتر از آن نکرده یکموی خیال

وایضاً لہ

در عشق تو چون نازنین همدم دل — فریاد که نیست هیچکس محرم دل
حاصل من و دل دو یار غمخواره ایم — که دل غم من خورد گهی من غم دل

ولہ ایضاً

آنم که فغان ز ناتوانی نکنم — با او گله از درد نهانی نکنم
زان گشته ام از ضعف خیالی که گهی — گر بگذرمش بدل گرانی نکنم

ولہ ایضاً

شب ناله رپاند ز دان جبرم — سیل مژه برد پیش آن سیمبرم
ای ناله دل راز دمی تو مباد — وی سیل سرشک کم نیایی ز برم

وایضاً لہ

شوخی که ازو بناله و افغانیم — در آینهٔ جمال او حیرانیم
ماهیت که بی مهری او معلوم است — عمریست که بی وفاییش میدانیم

ولہ ایضاً

در دایرهٔ وجود کاخر عدمیم — دانی ز چه با چشم تر و قد خمیم
زانرو که درین دایره پرگار صفت — هرچند که گشتیم ز اول قدمیم

وایضاً لہ

ای تیره ترا عالم ادراک بچشم — وز عجب نمی آیدت افلاک بچشم
گیرم که مدار عالمی آخر چرخ — چون شیشهٔ ساعت کند خاک بچشم

وله ایضاً

شاها شده [illegible] بکرم
برگشته به بحر پشت ماهی زدرم
از عدل تو شد عالم ویران آباد
چون خنده نهاده آن عدو در بعدم

وله ایضاً

در ناله چو بلبل از گل روی توام
سرگشته چو باد صبح بر بوی توام
من ذره‌ام و تو آفتابی چه عجب
پر رشته مهر اگر کشد سوی توام

وایضاً له

فارغ دمی از بتان مهوش نشدیم
ایمن نفسی ز نفس سرکش نشدیم
افسوس که در بوته اندوه دمی
صد بار گداختیم و بی‌غش نشدیم

وله ایضاً

صد نقش بعقل خورده دان می‌بستم
تا نقش دهانش بگمان می‌بستم
شبها که بخود چو موی می‌پیچیدم
تا روز خیال آن میان می‌بستم

وله ایضاً

هرچند که در روی زمین گردیدم
وز گلشن روزگار گلها چیدم
حقا که بجز نشان پای پیک او
از هیچ گلی بوی وفایی نشنیدم

وایضاً له

گردم چو بدیت هجر پامال ستم
لب تشنه میان خاک و خون در تب غم
شوید رخم از خون جگر دیده تر
وز پنبه لب چکاند آبم شبنم

وله ایضاً

تا کی بر دل غم کم و بیش نهیم
داغ از دوری بر جگر ریش نهیم
سرها پیت فتاده در ره عشق بتان
گر سر گذریم و یک قدم پیش نهیم

وایضاً له

ترسیم تنها کزین مرض جان نبریم
ور نی سر گر نام خرابان نبریم
گر عمر امان دهد روان باز آییم
گوییم اگر خلاف ایمان نبریم

ولہ ایضاً

دل بسته یار خود پسندم چکنم — چون صید گرفتار کمندم چکنم
من جان دهم از نیاز و او ناز کند — جایی عجبی نیازمندم چکنم

وایضاً له

گاهی که روی تند براهی میرم — جایی که بکس کنی نگاهی میرم
از آتش تندی تو در صرصر آه — که زنده شوم چو شمع و گاهی میرم

ولہ ایضاً

بر صفحه هستی چو قلم پی گیرم — حرف غم خود کرده رقم میگذرم
زین بحر پر آشوب که دو دست کنار — پیوسته چو موج از پی هم میگذرم

وایضاً له

ای گشته براه طلبت خاک سرم — جز کوی تو نیست ره بجای دگرم
هر جا باشم تو در خیالم باشی — در هر چه نظر کنم تویی در نظرم

ولہ ایضاً

ای دیدن روی تو [illegible] روی مردم — گاهی نظرت بود بسوی مردم
تا چشم ز عین دردمندی بستی — شد بسته در فیض بروی مردم

وایضاً له

ای راحت جان بی تو ز جان دلگیریم — در سلسله تو بسته زنجیریم
دیدیم ترا یک نظر و جان دادیم — بنگر که برای یک نظر میمیریم

ولہ ایضاً

من درد و غم یار بدرمان ندهم — جنسی که گران خریده‌ام ارزان ندهم
جان میدهم و چو غم خواهم او را — تا عمر بسر نیایدم جان ندهم

ولہ ایضاً

تا ساخت فلک ز همدمان تنهاییم — تا بیت بیا سلسله سوداییم
با من ننشست یار با چار جهت — جز بند که بر نداشت سر از پاییم

وایضاً له

آن سرو که در گلشن جانست مقیم
خواهم که به پای او کنم جان تسلیم
گویی ذقن و غبغب سیمینش هست
باماه زروی چین سیبی بدو نیم

وله ایضاً

رفتیم و فراق یار جانی بردیم
بر سینه بسی داغ نهانی بردیم
بر خاطر او آمده بودیم گران
صد شکر که رفتیم و گرانی بردیم

وایضاً له

آنها که زدایند ز دل زنگ ظلام
گویند ز صیقل شود آیینه تمام
از صیقل و آیینه نشان می‌طلبی
آیینه رخ است و صیقل لب جام

وله ایضاً

پیوسته بخاطر مشوش باییم
وز دیده و دل در آب و آتش باییم
که ساغر غم کشیم که جام الم
از دست زمانه در کشاکش باییم

وله ایضاً

تیغ تو نشانیست پی بسمل خصم
پیکان تو زهری که بود قاتل خصم
از خنجر تست رخنه در جان عدو
هست از تفنگ تو صد گره در دل خصم

وایضاً له

گفتم سر آن زلف چمن سا گیرم
در حلقهٔ ارباب نظر جا گیرم
اکنون که رمید آن غزال از پی او
مانند پلنگان دامن صحرا گیرم

وله ایضاً

جانا چو قدم نهی بکاشانهٔ چشم
آباد کنی گوشهٔ ویرانهٔ چشم
محرم نبود اشک از آن روی کنم
سر چشم زدن برونش از خانهٔ چشم

وایضاً له

روزی صد بار اگر فرقت بینم
دارم غم آنکه بار خونت بینم
در خون گردم چو اشک خود گر نبینی
با مردم دیده گر به خونت بینم

ولە ایضاً

گردیم بە بزم دهر جو شمع مقام
بردیم بسر عمر در اندیشه خام
جون شمع تمام گشت می میرد ما
افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

ولە ایضاً

با یار دمی بادە بی غش زدیم
دلرا نفسی آب بر آتش زدیم
عمرست وازو شاد نبودیم دمی
حاصل که بعمر خود دمی خوش زدیم

وایضاً لە

هرچند ز زهد بر سپر افسر داریم
کی همچو حباب سر زمی بر داریم
زانگونه که گلبن آورد غنچه ببار
پیوسته سبوی بادە بر سر داریم

وایضاً لە

ننهادە بملک جان قدم میگذریم
نگرفته وارد مبدم میگذریم
زین بحر پرآشوب که دو دست کنار
پیوسته جو موج از پی هم میگذریم

وایضاً لە

تا کی جانا بغیر یارت بینم
صد فتنه ز چشم پر خمارت بینم
خواهم پی دیدنت هزار دیده
کز هر دیده هزار بارت بینم

ولە ایضاً

که جلوه آن سرو روان میگشدم
که خنده آن غنچه دهان میکشدم
من می گریم جو شمع واو خنده زنان
می آید و آستین فشان میکشدم

حرف النون

ای خاک ره تو سرمه اهل یقین
گویند کهی یاد کنی زین مسکین
از دولت وصل اگرچه محروم شدیم
هستیم بیاد تو جه دولت به ازین

ولە ایضاً

شوخی که نمود زلف سرکش پنهان
دیدم دلش از عشق مشوش پنهان
زان سوخته ام که دمبدم می آیم
سوزی بدلش چو سنگ آتش پنهان

وایضاً له

گر آه شود بی تو مرا مونس جان   در اشک بود دلیس چشم گریان

آه از دل من دود برارد هردم   هر چشم زدن اشک شود گردان

وله ایضاً

هر جا رسیدت پیم نگاور برزمین   چون نعل نهد رخ مه انور برزمین

از تیغ گذاران تو خورشید نکهت   زان بیش تو هر روز نهد سر بر زمین

وایضاً له

چو من نکند کسی تکاپوی سخن   شد سر که سخن گو ببرد گوی سخن

میزد فکرم صفحهٔ معنی مستر   آندم که نبود آب در جوی سخن

وله ایضاً

بودم شب غم چو با دل غرقه بخون   پسر گرم بسان شمع از داغ جنون

در سینه بشکل شمع فانوس نمود   چون لاله مرا فتیلهٔ داغ درون

زان

وایضاً له

زان گل که گمر پست بکینم پنهان   وان بت که نبود قصد دیتم پنهان

چون غنچهٔ لاله داغهای تازه   پیوسته بود در آستینم پنهان

وله ایضاً

ای روی تو شمع شب فروز دل من   وز مشک خط تو تیره روز دل من

تا زلف تو زاتش دلم رفت بتاب   افتاد بروی روز پیوز دل من

وایضاً له

یوسف رخ من گرزدیت شور جهان   جای به نمکدان ذقن کرده عیان

با آنکه زنو هلال با غبغب او   انگشت زده برنمک و مانده نشان

وایضاً له

مجنون که نهاده بود پسر در هامون   خاشاک وحش بسرز مو بود افزون

مرغش که باشیانه پسر بیضه نهاد   میداد نشان زبنبه داغ جنون

وله ایضاً

چون لاله ز پرده دل غرقه بخون — عکسی ز خیال خالش افتاده برون
یا سوخته از آتش حسرت دل را — چون مشعل شمع پنبهٔ داغ جنون

وایضاً له

قومی که نمودند تک و پوی سخن — از صد نشنیدند یکی بوی سخن
زین بحر عمیق تشنه‌لب بیرون رفت — خسرو که از و پت آب در جوی سخن

وله ایضاً

رستم بکفت چو در کمین تیر سنان — افکنده بطاق چرخ از بیم کمان
بر روی فلک فیل تو خرطوم زده — اینک برخش ز کهکشان مانده نشان

وله ایضاً

برکاو چو بیرو شیرت آر کمین — باصولتشان کی بود ز شره کین
کز هیبت آن ثور بر افلاک گریخت — وز صدمت این گشت نهان ور کاسن

وله ایضاً

آمد چو بمن نامه‌ات ای فخر زمن — حرفی ز زبان قلمت گفت بمن
گفتار خوشت دم مسیحت چه عجب — گر خامه ز فیض او در آید بسخن

وایضاً له

ای از دو جهان درد و غمت حاصل من — آمیخته با مهر و وفایت گل من
هر صورت دلکشی که آید بخیال — چون نیک نظر کنم تویی در دل من

وله ایضاً

باده بت خوشت راز پنهان گفتن — درد دل پیچند با جان گفتن
دی روز غم خویش بگفتیم بیار — امروز چنانیم که نتوان گفتن

وایضاً له

ای لاله رخ سرو قد غنچه دهن — کاهی که خرامان گذری سوی چمن
از رشک شکوفه‌ئیست افتاده بخاک — گردید سفید بر رخت دیدهٔ من

ولە ایضاً

ای گوشه‌نشین نرگس جادوی این ... وز حلقهٔ ذکر حلقهٔ موی چین
تا چند بمحراب نماز آری روی ... بگزار نماز در طاق ابروی چین

ولە ایضاً

افروخت چو شمع چهره تا دلبر من ... پروانه صفت سوخت زغم پیکر من
بر روی هوا تیرکی ابر نبود ... ایام بباد داده خاکستر من

وایضاً له

آرد چو صبا بوی تو از قتان خیزان ... چون گرد آیم سوی تو از قتان خیزان
وانگاه چو مرغ نیم بسمل گردم ... برگرد سر کوی تو افتان خیزان

وایضاً له

تا عشق بدل گرفته ماوا پنهان ... در خلوت جان ساخت غم جا پنهان
دل قطره خون و عشق دریاست که دید ... آن قطره که در وی شده دریا پنهان

ولە ایضاً

از روز که در اشک خواهم سفتن ... بر بستر اضطرار خواهم خفتن
چون بردارم پی شهادت انگشت ... جان خواهم داد و عشق خواهم گفتن

حرف الواو

زهر است شراب ارغوانی بی تو ... مرکیست حیات جاودانی بی تو
چون می که جدا ز بزم احباب خورند ... تلخست و حرام زندگانی بی تو

ولە ایضاً

از غیرت خوبت زبون گشتن او ... هر لحظه جگر زغصه خون گشتن او
گوید که قدم کنم زپس در ره یار ... گویا شده وقت سرنگون گشتن او

ولە ایضاً

شوخی که بصد درد گرفت رم ازو ... گردیده زیاده هر دم آزارم ازو
تا خاک رهش باد بجایی نبرد ... یک لحظه دو چشم بر نمی دارم ازو

وله ایضاً

شوخی که گداخت همچو شمع تن ازو
میسوزم همه شب در دل پیراهن ازو
سیمین بدنش بین که چو شمع فانوس
در پیرهن است و عالمی روشن ازو

وله ایضاً

دی گشت مرا بسوی خود خواندن او
وانگاه بغمزه روی گرداندن او
میخواند به چشم ز پی راندن تیغ
جانها د فدای راندن و خواندن او

وله ایضاً له

از لعل تو کاید شکر ناب فرو
آید بر خم اشک چو عناب فرو
دارد پیر سجده نشان قدمت
آن پیر که نیایدم بمحراب فرو

وله ایضاً

آنی که ز سر تا بقدم جانی تو
در مصر وفا یوسف کنعانی تو
گر چشم ترا بقدر در دیست مثال
چون مردم چشم درد مندانی تو

۴۵

وله ایضاً

از لطف و دهان غنچه آن سلسله مو
میخواست کند سخن چو شد روی برو
پیچید کهی زبانش از شرم بهم
گز گریه ز شبنمش گره شد بگلو

حرف الهاء

در وادی عشق بی سر انجامی به
کام دل بیقرار ناکامی به
زاهد شده نیک نام عاشق بدنام
چون نیک نظر کنیم بدنامی به

وایضاً له

ای از لب لعلت شکرستان تازه
زان سبزه خط سنبل و ریحان تازه
چون غنچه تبسمت کند دل خوردم
آری چو لب زبان شود جان تازه

وله ایضاً

بر گرد بتان گرد ای رفته ز راه
تا بتوانی عنان دل دار نگاه
پرکار از آن خویش بحد که چو من
گرده بسر زلف بتی چشم سیاه

وله ایضاً

دلرا چو ز دست دیده شد حال تباه — در محکمهٔ عشق بصد ناله و آه
با مردم دیده دم زد از دعوی خون — وز اشک برویش گذرانند گواه

وایضاً له

شوخی که ز سحر نرگس مستانه — هر چشم زدن کرده دلی دیوانه
محنت خیال خط سبزش در دل — چون فترت سبزه در ضمیر دانه

مایم به تنگنای هجران مانده — در گوشهٔ غم بداغ حرمان مانده
یعقوب صفت بکنج بیت الاحزان — در آرزوی یوسف کنعان مانده

وایضاً له

مایم بدبستان خود درمانده — با این دل بدگمان خود درمانده
با جانان رقیب در جان کندن — هر کس بینی بجان خود درمانده

وایضاً له

دلدار بوادی جدائی رفته — دل از پی کوی بی‌نوائی رفته
تا خال لبش ز پیش نظرم رفته — از مردم دیده روشنائی رفته

وله ایضاً

اکنون که بمن یار ترحم کرده — پیوسته گذری بر غم مردم کرده
جز مردم دیده بر سرم نیست کسی — او نیز ز گریه دست و پا گم کرده

وایضاً له

تا برگ گل از غنچه نمایان کرده — خون در جگر غنچهٔ خندان کرده
پیچیده بخویش زلف از تاب خوشش — آرایش گل ز عشق پیچان کرده

وله ایضاً

از ماه تنم بی تو هلالی مانده — وز زیستن مرا احتمالی مانده
بگداخته آنچنان خیال تو مرا — کز هستی من همین خیالی مانده

ولہ ایضاً

تا یافت ز نور گیسویش نخچیره ... شد دیده چو مهر از جمالش خیره

ان گیسوی حلقه حلقه دام دل بود ... شد زلف بلای جان و بر سر چیره

وایضاً له

خوبان که چو سرو سرفرازند همه ... با کج نظران محرم رازند همه

چون مردم چشم خویش با اهل نظر ... فریاد که در مقام نازند همه

جزف ایلا

دلرا بجفا چو امتحان می کردی ... اول بکرشمه قصد جان می کردی

دی بر سر کوی خود چو می راندی تیغ ... دیت از پی قتل ما روان می کردی

ولہ ایضاً

صراف قضا شها بدولتخواهی ... بر نام تو زد چو سکه شاهنشاهی

چون سکه مهر تا زر افشانده گفت ... در بحر زر افشان شده پشت ماهی

کوبین بهشت جاودانیت یکی ... آن لعل روان بخش بجانیت یکی

در بادیهٔ عشق بدان غیر جرس ... یاری که دل او بزبانیت یکی

وایضاً له

شاها که کمین چو برق تیغ افروزی ... زان آتش تیز خصم را جان سوزی

جوهر نبود که کلک تقدیر نوشت ... بر تیغ تو خصم را برات روزی

ولہ ایضاً

فردا که نماند از جهان جز خبری ... ظاهر شود از بهار محشر اثری

چون سبزه بر آرند سر از خاک تبان ... ما نیز بعاشقی بر آریم سری

وایضاً له

ای دل طلب عیش و تنعم کردی ... در چنگ غم آهنگ ترنم کردی

هر چند بزلف درهمش پیچیدی ... سر رشتهٔ خویش بیشتر گم کردی

وایضاً له

ای آنکه بیاد رخ جانان و تن مرد و توئی
ماه فلک دلبری و چمن مرد و توئی
زین ها بشکست ... بسته تو ده تو را
چون تو به ده و ده و به ... شکن ... او دی

وله ایضاً

نهاده قدم بوادی ... سکینی
از گلشن مقصود گلی ... چینی
در آینه ... خود ... چینی
خود آینه شو تا ... رخ او بینی

وایضاً له

در عشق تو اردو ... باشد بوئی
... زیارا که ... بود ... وصل ... ره ... است ... ثری
... ... باشیع ... هم ... است
با ... اشک ... دیده ... از ... نفسی

وایضاً له

بی دیدن تو چشم ... از بینائی
شب ها ... تو ... بی ... بینائی
رفتی و ز دیده نور شد همره اشک
در راه تو رفت گوهر بینائی

وله ایضاً

ای باد که در ... نگاری داری
... ... جواری داری
ای ... ... ده به ... زبان
گویا که ... از دو عیاری داری

وله ایضاً

... که تو ... داری
از درد غم جان ... داری
... عشق ... ... داری
... ... داری

ولە ایضاً

ای روی تو ماه فلک دلجویی — شد ختم چو یوسف برخت نیکویی
از بس شده پایبان قدرت بلند — همسایهٔ اربت برفعت کویی

ولە ایضاً

خصمت که همیشه داشت دعوی پسری — پیرگرم بجاه بود ازچه خبری
برداشت سپرش دست قضا نکند — چون شمع زبان درازی خیره سری

وایضاً لە

کیفیت جالم ارچه مجمل اوی — حرف رقمم ولی مفصل اوی
کفتی اول رفتن و آخر بودن — چون رفت نشیم آخر اول اوی

وایضاً لە

تا رهبر خود آه سحر که نکنی — در حلقهٔ راستان ولا ره نکنی
خواهی بکف آیدت گریبان مراد — از دامن توبه دست کوته نکنی

۳۹

۴۰

ولە ایضاً

آندم که نماند می ناب ای ساقی — آید بلبم جان خراب ای ساقی
زنهار ز پنبه سر شیشه چکان — مردم بلبم قطرهٔ آب ای ساقی

وایضاً لە

ای دوست چرا پی هوس میتوی — چون حاصل عمر نیست جز محرومی
موجود شدی ز قطره همچو حباب — تا چشم زهم باز کنی معدومی

کتبه العبد المذنب میر حسین الحسینی الکاتب
فی بلدهٔ دار الامان لاهور حمیت
الافات والبلیات
تحریر نمودم